می باید شنید

از تصنیف

محمد علی رفعت

در سنه ۱۲۶۰ هجری

بقالب طبع درآمد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین * والصلوة علی رسوله سید المرسلین
وآله المعصومین واهل بیته الطاهرین * اما بعد
دانه چین خرمن درویشان وبندهٔ کمترین ایشان محمد علی رفعت ابن
عتیق الله خان الحسینی الواسطی تغمده الله تعالی بالغفران
این نکتهٔ چند سودمند برای خاطر فرزند برومند میر صاحب دل
سلمه الله تعالی می نگارد و آنرا می باید شنید نا امید اگر فرصت
سلامت دارد او را الله تعالی
وقت دست دهد و توفیق رفیق باشد گاه گاهی بهر شام دیگاهی

ازین رسالهٔ پر فوائد سطری چند بخواند و نظر دوربین بگشاید که
این برق خرمن سوز غفلت و شمع شبستان غیرت است بیت
چشمت نگران و دل بخواب است ٭ در دست چه شد اگر کتاب است
اما ازین برق رخشانی وافی وازین شمع لمعهٔ کافی است باید که بقدر
حاجت ازان برگیری وگاهی از حد متجاوز نشوی بیت هوشیار این
شیشه ره پر سنگها است ٭ یکقدم زین رهگذر فرسنگها است ٭ مبادا
شرری ازین خرمن در انجمن آید و شعله ازان بفانوسی برسد نظم
اگر صاحبدلی در دل گذر کن ٭ به چشم دل بروی دل نظر کن ٭ ببین دل را
چه روی پاک دارد ٭ نه آن رو کان خمیر از خاک دارد ٭ بیا بنشین به
خلوتخانهٔ دل ٭ مقام حق بود کاشانهٔ دل ٭ دل است آئینهٔ دار روی
دلدار ٭ کجا باشند ز آب و گل چنین کار ٭ همی باید شنید که سلطان
حقیقی و جهانبان علی التحقیق حاکم نفس را بامداد لشکر حواس عشره
جهت اصلاح ملک دل و انتظام عالم آب و گل گماشته و آن را بران

لشکر مسلّط گردانید تا هر یکی را از جوارح که تابع اویند بهر چه کار فرماید
بجان بجا آرند اِنْ کانَ خَیْراً فَخَیْرٌ وَاِنْ کانَ شَرّاً فَشَرٌّ پس
باید که امتثالِ فرمانِ عالیشانِ الٰهی را موجبِ نتایجِ نامتناهی دانسته
در حفظ و حراستِ آن ولایت بکوشد و هر یکی را از آن مبارزانِ لشکر
و سپه سالارانِ عسکر بکارِ علیحده منصوب گرداند و در تحصیلِ کسب
و ریاضت جهدی بکار برد که احدی دُزدانِ شیطانی و رهزنانِ
نفسانی را بر حالِ رعایای قُوای ظاهری و باطنی دستِ تعدی دراز
نشود تا در تحصیلِ نقودِ عرفانی خللی راه نیابد نظم دشمن همه وقت
در کمین است غفلت نه شعارِ دوربین است گستاخ مکن تو نفسِ خود را
گوساله شیر مست خود را گر نفسِ تو خواهد از تو گلقند خاکش
بدهی تو لقمهٔ چند اندیشه کنید که سوانح این ملک از روی جرائدِ
کراماً کاتبین آناً فآناً بعرضِ معلّٰی میرسد اِنَّ عَلَیْکُمْ لَحافِظِیْنَ
کِراماً کاتِبِیْنَ یَعْلَمُوْنَ ما تَفْعَلُوْنَ اگر احیاناً بوفورِ مستی

پس جزای او در دنیا و بال است و در آخرت
مشمول اعمال او در حق ایشان میکند ۱۲

جز ستیزه و شیطانی آدم و شیطان
نویسندگان کاتبان زاید
حافظ اند
و ... حفظ اند ۱۲

بادهٔ هوش ربای غفلت که توشهٔ ریاست فتنهٔ در مداخل آن راه
یابد و خیانتی در خزائن امانت پدید آید حقا که در دیوان روز جزا
پیش قاضی قضا خجالت کشد و به جرم نافرمانی بغضب سلطانی
گرفتار آید آنرا که حساب پاک از محاسبه چه باک فَاَمَّا مَنْ اُوْتِیَ
كِتَابَهُ بِيَمِيْنِهِ فَسَوْفَ يُحَاسَبُ حِسَابًا يَسِيْرًا قطعه خواجه
ما را کار و بار خویشتن فرموده است ما بفرمان رضای دشمنش
تن داده ایم بنگر بدای دوستان رسوائی فهمیده ما با که نزدیکی
شدیم از که دور افتاده ایم دیگر می باید شنید که غذای
اهل ظاهر بلای اهل معنی است و غذای اهل معنی بلای اهل ظاهر است
آن از رنج می شود و این از برنج باید که دیگ دل را بر کانون
آتش عشق نهند و دانهٔ معرفت حق را در آن بیند ازند و خاشاک
جسمانی در آن آتش بسوزانند و آن را از باد دامن شوق بیدار
سازند تا آتش نمیرد و مصالح شریعت در آن بیامیزند و سر پوش

طاقت بر و بگذارند تا جوشش آن بیرون نرود و بوی آن بدماغ
بیهودگان نرسد پس حرارتِ جوع ازین طعام فرو نشان مَنْ
ذاقَ عَرَفَ نظم تا ساقیِ عشق جامِ جان است این باده نصیبِ
عاشقان است خوش نشئه دار داین چنین می مستان دانند قدرِ
این می این باده بجان خرند مستان گر اهلِ دلی تو نیز بستان ازین
مضطر نه شوند مستغنی باشند چه برای تهیهٔ اسباب غذائیکه محتاج
صبر و سکون است بخارج احتیاج ندارد بیت دو دیده ابر
همین جوی و هم گلستان است بهر کجا که نشینم بهارِ خویشتنم می
باید شنید دنیا گلزار است و ما بلبلانِ زار اما چون بلبلان خزان
بینند از بوستان کناره گیرند بو الهوسیِ ما به بین که گل از چمن میرود
و دل کم نمیشود رباعی ما جمله مسافرانِ این رهگذریم رفعت بخدا
چه سخت کوته نظریم یاران همه آمدند و رفتند هنوز ما زآمد و رفت
خویشتن بیخبریم ظاهرِ آدمی پوست و باطنِ آدمی دوست اگر

چشم ظاهر کشائی پوست بینی و در باطن درآئی دوست بینی بچشمی
بگشا تا همه اوست بینی فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ نظم
چشم دل را کار فرما سوی دوست خویشتن را هم مبین جز روی
دوست چند باشی در نقاب اعتبار این صدف بشکن تو گوهر را
برآر گر بخود بینی به بینی پوست را ورنه خود بینی به بینی دوست را
رباعی در خلوت دل نشسته کن سفری شاید که فتد بشهر دل
واگذری رفعت اگرت هوای جانان باشد از دیدهٔ دل بروی
دل کن نظری همی باید شنید که دل دریاست و آبش خون و
آنرا رودی است جیحون دُر بی بها از آن دریا توان یافت اگر
اهل دردی برآر وگر سایه پروردی بگذار نظم قطرهٔ دریای
دل جیحون بود این پر از آب هست و آن از خون بود تشنهٔ آب
محبت خون خورد آنکه آبش قوت باشد چون خورد همی باید شنید
که توبه از عصیان آنگاه سزاوار است که خود را از صالحان نشماری

ومنّت برو مگذاری لَاتَمْنُنْ تَسْتَكْثِرُ قطعه ای بنت چو بندگی
بیان منت بسیار مکن ۱۲
نکردی از بندگیت که کار دارد بی او تو دگر خدا نداری او به
ز تو صد هزار دارد آن سه نوع است اول توبۀ مطیع وآن از
افزونی طاعت است دوم توبۀ عاصی وآن اندک دیدن معصیت
است سوم توبۀ عارف وآن قسمت کردن حال خود در ادای
شرط بندگی خُلِقَ الْإِنْسَانُ ضَعِيْفًا دیگر می باید شنید
پیدا کرده شده است آدمی ضعیف و ناتوان ۱۲
که مسجد مقام نماز است و دل محل نیاز آن جای خرقه پوشان
است واین جای بیهوشان آن جای سجود است واین جای
شهود آن جای رکوع است واین جای خضوع فرد نماز کن
اگرت در نیاز باشد دل نیاز گر نبود بی نماز باید بود لَا تَقْرَبُوا
نکنید
الصَّلٰوةَ اِلَّا بِحُضُوْرِ الْقَلْبِ ای فرزند پسند خداوند آن است
نماز را مگر بحضور دل ۱۲
که نماز را به نیاز ادا کند اگر نه شود قضا کند نظم زبان در ذکر
دل در فکر خانه چه حاصل زین نماز پنجگانه چه شد گر مصحف در پیش باشد

آن سیران شخص را ست که بپرورد کار خود
که می از سعده

چو دل در فکر گاه و بینش باشند می باید شنید که زندگانی مایهٔ شادمانی
است و گرداب پریشانی و آن سه نوع است اول زندگانی بیم است
و آن راه مرگ را از خس و خاشاک الم پاک کردن ذلک لمن خشی
ربه دوم زندگانی امید است و آن مرکب نفس را بسفر مستعد و مشغول
داشتن سوم زندگانی دوستی است و آن موجب آزادی و منتج شادی
و خوشدلی که هر که قطره ازین آب حیات چشید از خلق رمیده است
و با حق آرمید و آنچه جز این است گرداب پریشانی قطعه گر نباشد
زندگی در بندگی مردنت بهتر ازین بد زندگی زندگی مقصود بهر بندگی
زندگی بی بندگی شرمندگی کسی را که ازین همه یکی نیست مرگ آسایش
اوست و زندگانی آلایش پس هر نفسیکه در یاد او معمور باشد مایهٔ سرور
است و لمعهٔ نور و گرنه شعلهٔ تنور بیت یکدم یاد ملک ذو الجلال
خوشتر بود از عمر صد و بست سال می باید شنید که موجب عز در دنیا
دو چیز است اول شرافت نسب و آن استخوان فروشی است قال

رَسُوْلُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَا فَاطِمَةُ لَا تَتَّكِلِي اَنَّكِ بِنْتُ
رَسُوْلِ اللهِ اِعْمَلِيْ اِعْمَلِيْ اِعْمَلِيْ فرد بندگی باید پیمبرزادگی منظور
نیست ورنه چون شد غرقِ طوفانِ غضب فرزندِ نوح دوم امتیازِ
حسب وآن چهار نوع است اول غرورِ علم که رهبرِ بادیهٔ عجب است
نظم مولوی گشتی واگه نیستی خود کجا واز کجا وکیستی ازخود اگه چون
نه ای بی شعور پس نباید برچنین علمت غرور اَلْعِلْمُ حِجَابُ الْاَکْبَرِ
درشان ایشانست دوم غرورِ قوت وآن شعارِ ستوران است نظم
آدمیت شکل است ای آدمی چون بر این زور آوریها ای غبی آدمیت
لحم وشحم وپوست نیست آدمیت جز رضای دوست نیست آدمیت گر
بقوت می شدی گاو وخر از آدمی بهتر بدی سوم غرورِ حسن که بیش از
سایهٔ ابر نیست نظم سبزهٔ خطِ گلستانِ نوعذار خوش بود اما چوگل
ناپایدار چون قرارِ رنگ گل جاوید نیست پس ترا زین بوستان امید
نیست چهارم غرورِ دولت که خم شرابِ خودپرستی است وشعلهٔ شمع

رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فاطمه تکیه مکن بر این که تو دختر پیغمبر خدائی عمل کن عمل کن عمل کن ۱۲

علم ظاهری پردهٔ است که منع میکند از دیدار خدا ۱۲

افروز هستی این را غرورِ اعظم نامند که فرعون در سبیلِ همین شراب

غرق شد و نمرود بدودِ همین آتش هلاک گشت **قطعه** گمان مبر که زر

وسیم داده اند ترا ودیعتی ست که داری بدست روزی چند

[interlinear gloss: امانت ۱۲]

چه سود گر بشوی غره در متاعِ کسی چو موش بردرِ دوکانِ روستا

خورسند **لَهُ مَا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ** می باید شنید

[interlinear gloss: مراد راست آنکه در آسمانها و آنچه در زمین است ۱۲]

اهلِ گفتگو را از کوچهٔ من و تو بمنزلِ او راه ندهند و اهلِ دل را در وادئ

جست وجو سرگردان نکنند و پردهٔ حجاب از پیشِ او بر دارند و تحفهٔ

نهایت پیش آرند **يَا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ**

رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً **مثنوی** رو در رهِ **يُؤْمِنُونَ بِالْغَيْبِ** برمان

[interlinear gloss: ایمان می آرند بالغیب یعنی نادیده ۱۲]

مطلب که میکنی عیب این مدرسه نیست جای آواز از سینه بسینه

میرسد راز پس اگر جمعیت خواهی بپیش زبان برو و اگر وحشت جوئی

[interlinear gloss: بریدگان ۱۲]

سخن از دهن دریدگان بشنو **رباعی** ای شیخ مسافرِ رهِ حق طلبی

تا چند نشسته بدرس عربی دیوانگیم بکنگرهٔ عرش رسید از راهِ کمندِ نالهٔ

[margin note: ای نفس مطمئنه رجوع کن بسوی پروردگار خود بحالتیکه خوشنودی ۱۲]

نیم شبی دیگر می باید شنید که زندگانی هرچند تلخ است اما بغفلت
شیرین بود و مرگ هرچند شیرین است اما بغفلت تلخ گردد سِیرُوا
فِی الْاَرْضِ فَانْظُرُوا کَیْفَ کَانَ عَاقِبَةُ الْمُجْرِمِیْنَ بیت غفلت
بجهان اگر نمی شد از عمر دمی بسر نمی شد دباغی صیادِ فلک نهاده
دامی بر دوشش از بهرِ شکارِ ناکسانِ بیهوش ای وای برین شعور و
هم دانائی او در پیِ ما و ما بخوابِ خرگوش وای برحالِ کسی که زندگانی
تلخ را شیرین کرد و مرگِ شیرین را تلخ گردانید و کوزهٔ شهد را
بعوضِ قطرهٔ زهر بخرید ای فرزند عاقل آنست که بهرهٔ از تفکر بردارد
وَتِلْکَ الْاَمْثَالُ نَضْرِبُهَا لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ یَتَفَکَّرُوْنَ وآن بر سه
قسم است اول تفکرِ حرام وآن نیز بر سه نوع است اول تفکر چگونگی
ذاتِ حق تعالیٰ و تقدس که منتج حیرت است تَفَکَّرُوْا فِی اٰلَاءِ اللّٰهِ
بیت. بر جمالِ او نقابِ حیرت است هر کسی مستِ شرابِ حیرت است
دوم تفکر در انجام کار و مصالح وی که تخم تهمت است اَمَّا السَّفِیْنَةُ

وکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها و
کان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا سوم تفکر در
اسرار خلق و آن نهال خصومت ست لکم دینکم ولی دین
دوم تفکر مستحب و آن بر سه قسم ست اول تفکر در صنائع و آن مورث
حکمت ست الم تروا کیف خلق الله سبع سموات طباقا دوم تفکر
آیا ندیدهٔ تو که چگونه پیدا کرد الله تعالی هفت طبق آسمان را ۱۲
در عجائب و اقسام آن و آن مبنی بصیرت ست قد جعل الله
تحقیق کرده است الله تعالی
لکل شیء قدرا سوم تفکر در نعمای تازه و آلای بی اندازه
برای هر چیز مقداری ۱۲
و آن مورث محبت ست هو الذی جعل لکم الارض
فراشا والسماء بناء وانزل من السماء ماء فاخرج به
من الثمرات رزقا لکم سوم تفکر واجب و آن نیز بر سه
نوع ست اول تفکر بر افعال خویش و آن موجب تعظیم فرمان
عالیشان اوست انه کان ظلوما جهولا دوم تفکر در عیوب
خویش و آن مصدر شرم ست ان الانسان خلق هلوعا

بدرستیکه انسان پیدا کرده شده است حریص ۱۲

اِذَا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعًا وَاِذَا مَسَّهُ الْخَيْرُ مَنُوعًا سوم تفکر در

عرض نامهٔ اعمال و ملاحظهٔ صحیفهٔ احوال و آن منشای بیم است اِنَّ

اللّٰهَ عَلِيْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ می باید شنید که مردم طول

امل را تدبیر انگاشته و تدبیر را به تقدیر انداخته کسری را تعمیر

ایوان چه تدبیر بود و افلاطون را تقدیر فلکیات چه سود داشت

مثنوی بی خبران تخم امل کاشتند آخر ازان کشت چه برداشتند

رخت امل بند که تاجر شدی آمدی و باز مسافر شدی ای فرزند

دلبند تدبیر آن است که در رضای حقتعالی بکوشی تا بر قع خجالت

نپوشی رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُمْ وَرَضُوْا عَنْهُ می باید شنید که

آتش عشق چون در دل شعله افروزد نزدیک باشد که خرمن عقل

بسوزد بیت عشق اگر پنبه زار هوس است همراهی او نه کار هوس

است پس اگر آب اطمینان برو ریخته شود آتش کار روانی باشد

هم دین است و هم دولت چون آتش زبانه زده و آبی بر دو نرسید

خویشتن داری مشکل است اَلْعِشْقُ نَارٌ تُحْرِقُ سِوَی الْحَبِیْبِ حتی کہ
آن آتش ہم از آتش خود بسوزد لَا یَبْقیٰ اِلَّا وَجْہُ رَبِّکَ ذُو
باقی نخواہد ماند ہیچ چیز سوای ذات پروردگار تو کہ صاحب
الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ مثنوی عشقِ سوزان آتش و عاشق خسی است
جلال است و اکرام است ۱۲
عاشقی کردن نہ کار ہر کسی است عشق در ہر دل کہ آتش بر فروخت
خاک کرد او را و پس خود ہم بسوخت می باید شنید کہ محبت بر سہ
قسم است اول محبتِ دنیا کہ مآل آن حسرت است نظم اسکندر
انجام ۱۲
و کیقباد و جمشید رفتند بصد ہزار امید بارِ غمِ آخرت بسر برده
آنکس کہ بفکرِ گاو و خر مرد این شعار دنیا داران است دوم محبت
دین کہ منفعتِ آن بہشت است رباعی رفعت بخیالِ آنکہ عدلش
خواہی دردا کہ کنی نماز و بدلش خواہی آن بہ کہ گنہ کنی و در روز
حساب شرمندہ رویی بہ پیش و فضلش خواہی و این شعار عابدان
است سوم محبت الٰہی کہ مایۂ شادی و مثمر بی غمی است مثنوی
این بادہ نصیب اہل درد است این بیشہ مقام شیر مرد است و آ

بعشقِ شمع جان داد زنهار مگس نمی توان داد این کارِ آزادان

ست لَاخَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَاهُمْ يَحْزَنُوْنَ پس اگر بی غمی خواهے

نیست خوف بر نیکوکاران و غمگین نخواهند شد ایشان ۱۲

محبوبے بجو کہ ہلاکش ممکن نباشد تا غمناک نشوی بیت خوشتر

بجهان ز بی غمی نیست دردا که هیچ آدمی نیست طلب را نیز ہمین

سہ قسم است وآن بی محبت صورت نه بندد می باید شنید

که دانا را چون حقوقِ ایزدِ توانا نظر افتد و قدرِ گوشِ شنوا و چشم

بینا و دلِ دانا بشناسد امر و نہیِ او را در حقِ خود احسانِ عظیم

بیند لَا يُكَلِّفُ اللّٰهُ نَفْسًا اِلَّا وُسْعَهَا و چون خود را درادای

تکلیف نمی دہد اللہ تعالے ہیچ نفس را مگر بقدر طاقت او ۱۲

آن متہاون بیند ہر چہ از خوانِ نعمتِ او خورد حرام است اَلَمْ يَكُ

نُطْفَةً مِّنْ مَّنِيٍّ يُّمْنٰى ثُمَّ كَانَ عَلَقَةً فَخَلَقَ فَسَوّٰى رباعی

ای آنکه خوری وظیفه از خوانِ خدا صد حیف چو سرکشی ز فرمانِ خدا

زین پیش چه بودی و چه هستی امروز بر باد مده حقوقِ احسانِ خدا

پس آنرا که دیدهٔ انصاف واشد زندگانی برو تنگ آمد وابواب

شرمندگی برو بگشاید بیت حاصل نشد از وجود سودی رفعت چه
شدی اگر نبودی رباعی یارب بگناهِ خویشتن منفعلم در پیشِ
تو چون چشم گشایم خجلم جز عفو چه میکنی بجالِ رفعت آخر تو قوی
و من همان آب و گلم می باید شنید که آدمی چون کشتی است و دل
ناخدای وی باد در بینِ عقل کشتیِ چوبین از هوا روان شود چه
از هوا غرق گردد هوشیار باش تا کشتی تباه نشود و تو زورق
نشوی نظم درین گرداب کارِ ناخدا نیست امیدم بجز فضلِ خدا
درین کشتی متاع دین و دنیا هست چو برگردد بساحل طالع ما هست
طلب با صدق در کار است در راه طلب تا صادق نباشی در زمرهٔ محبانت
نشمارند و آن راستی نشان است انچه گوئی کنی وانچه نمائی ورزی و
ازانجا که آواز دهی باشی بیت ازان در بوستانم بلبلی نیست که تغییر
از شاخ سرو اینجا گلی نیست می باید شنید که آدمی را چون کار با
تدبیر موافق افتد بر صیانت رای خود تحسین کند چون مخالف گردد حواله

بتقدیر نماید مثنوی بکارِ او نشاید و هم کردن عبدی را با بدی نسبت

بکردن همه تقصیر تست ای مردِ دانا کم نشنیدی إِنَّا ظَلَمْنَا شرطِ بندگی
بدرستیکه ما ظلم کرده ایم ۱۲

آنست اگر بچاه افتی خود را ملامت کنی وگر بجاه در آئی شکرِ نعمت او

بجا آری مَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ اللّٰهَ غَنِيٌّ

حَمِيدٌ نظم ای لعل درون تودهٔ خاک هم زهرِ خودی و هم تو تریاک

خود رهزن و غولِ راهِ دینی شیطانِ خودی چو نیک بینی خود تیرِ خدنگی و

نشانه صیاد خودی درین زمانه إِنَّ اللّٰهَ لَا يَظْلِمُ عَلَى النَّاسِ شَيْئًا وَ

لٰكِنَّ النَّاسَ أَنْفُسَهُمْ يَظْلِمُونَ عارف بر درد و رنج شادی کند و عاصی

از حصولِ گنج مبارک بادی جوید نظم زهر از درِ دوست جز شکر نیست

این تیر نصیبِ هر جگر نیست بدی که دهد آن حبیب جانی شیرین بود آنچه تلخ

دانی می باید شنید که شرم آبی است که گرد الم از دامنِ معصیت بشوید

و جامهٔ نفس را پاک گرداند و آن بر دو نوع است اول شرمِ خلق که از شر بیعت

افزاید و این کار مهجوران است دوم شرمِ خالق و آن از تفکر افزاید و

یعنی هرکه شکر کند پس آن شکر برای نفع او است و هر که ناشکری کند پس آن ناشکری مر او را هست پس بدرستیکه الله تعالی از همه بی نیاز است و محمود در سبب اکرام بنده ۱۲

بدرستیکه الله تعالی ظلم نمی کند بر آدمی هیچ لیکن آدمی بعضی برای آدمی خود ظلم می نماید ۱۲

واین کار نزدیکان ست وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ الا شرم خلق
(در انفسهای شما / آیا پس نمی بینید ۱۲)
مهجوران را اکثر بریا می کشد فرد چار من آب ست اگر خواهی کنی غسل بدن
قطرهٔ زین آب بهر غسل دل کافی بود هی باید شنید که ریاکار کسی بود
که از مبدا و معاد خبر نداشته باشد چه اگر آمد و بازگشت خود را بداند رد و
قبول خلق بخاطرش نیاید و ملامت مردم موجب انبساط (کثرت) او نگردد فَضِيحَةُ (رسوائی)
الدُّنْيَا أَهْوَنُ مِنْ فَضِيحَةِ الْآخِرَةِ بیت اگرچه در جهان صد بار دار
(دنیا آسان تر است از رسوائی آخرت ۱۲)
چه شد آخر به یک کس کار داری ریاکار هرچند با عزت زید عاقبت فضیحت کشد
وطاعت او معصیت گردد مثنوی طاعت که برای خلق کردی بدنامی کهنه
دلق کردی حقا که معاصی گنه گار بهتر ز عبادت ریاکار هی باید شنید
غافل را ارشاد مرشد کامل سود نیست پیش مردم تصویر بیحاصل خَتَمَ اللَّهُ
عَلَى قُلُوبِهِمْ وَعَلَى سَمْعِهِمْ وَعَلَى أَبْصَارِهِمْ غِشَاوَةٌ بیت یک نکته
بس است گر شعور است ورنه چو چراغ پیش کور است بشنو ای فرزند عزیز اگر بذات
صفات پروردگار خود ایمان راسخ آوردی و خود را وظیفه دار سفرهٔ عام

او دانستی دیگر چه میخواهی و مرشد چرا می جوئی قطعه دی شب بچمن بخواب غفلت بودم تا آنگه سحر شد و نگشتم بیدار ناگاه خروش بلبلان سحری رفعت چو بگوش من رسید از گلزار برخاستم و بخود ملامت کردم صد حیف من بخواب و مرغان بیدار زین دست شکسته بر نیاید کاری یاران چه توان کرد بر و آخر کار پس اگر از پیر طریقت کمال معرفت جوئی زیاده از شناسائی ربوبیت او و عبودیت خود بنده را چه درکار است و اگر راه مواصلت جوئی بندهٔ خدمت گار را با مصاحبت چه کار بیت بی دم یا دش نباشی یک نفس بندهٔ خدمت گزارش باش و بس اینکه گفتم بادهٔ موهبت الهی است که از ازل در ساغر دوستان ریخته اند و وجود اینها با آب و گل دوستی آمیخته اند ترا جز بمرشد کامل چاره نمی بینم تا آواره نشوی مثنوی این ظرف هنوز نیم خام است دولت نصیب هر کدام است این پردهٔ دودمان در دا است این پرده کسی درد که مرد است عوام می را جنون انگاشته اند و جنون را می نام نهاده اند می آن بود که قند سر در خم دل بجوشد نه آب انگور در

سبوچهٔ گل آن را بکامِ صاحبدلان بریزند و این را بجامِ بی خردان این را

ساقی گلعذار باید و آن را ساقی پروردگار مثنوی ای صائم الدهر قائم

اللیل یکدم بشراب هم بکن میل آن باده که صاف از زلال است آن می

که بشرع هم حلال است آن باده که بی خمار باشد آن نشه که پایدار باشد

آن باده که دردِ سر نیارد آن می که رهِ نظر کشاید آن می که نباشد از عقار

در شرع نه حدِ آن نه تعزیر گر جرعهٔ زان بکام ریزی در حشر نگو مست خیزی

ای فرزندِ عزیز ترا بااین جهتی که با من است از خود بیگانه پندارم تو هم مرا با

این خصوصیتی که با تست از خود بیگانه پندار پس اگر همچنین است چشمِ مروت

از دیگران بربند و امیدِ وفا از کسی مدار فَمَا تَنْفَعُهُمْ شَفَاعَةُ

پس نفع نکند امید داشتن بما را شفاعت شفیعان

الشَّافِعِیْنَ نظم یاریِ مخلوق ناید هیچ کار سعی کن در یاری پروردگار

شافعان را

آن زمان چون ساز بانگ نی بود این زمان تا در نیا هست کی بود فَاِذَا

نُقِرَ فِی النَّاقُوْرِ فَذٰلِكَ یَوْمَ عَسِیْرٌ فقیر آن ست که توانگر باشد و

توانگر آن ست که سوی لقمهٔ مردم نه بیند پس درویشی که غم نان دارد توانگر است

[illegible]

وسلطانی که خراج از چوپان ستاند گداست و دریوزه گر بلکه توانگری مالِ (بود)

مردمان خوردن نظربنانِ گدایان توانگران کردن و غنا بر دو قسم است

اول غنای مال و آن بر سه نوع است آنچه از حلال آید محنت و آنچه از حرام

آید لعنت و آنچه از قدر احتیاج افزون شود عقوبت دوم غنای دل و آن

بر سه چیز است که تمنائی از دنیا بهتر نخواهد و مرادی از بهشت خوشتر دارد

و آرامگاهی از زمین و آسمان دیگر جوید و علامت خوشنودی در ظاهر و باطن

بیند می باید شنید که آدمی پیر آنگه شود که سیاهی از ریش برود

و سفیدی آید وای بر حال کسی که مویش سپید شد و دلش سیاه

ماند رباعی بشنو ای پیر مردِ کار آگاه باید کن بحالِ خویش نگاه

مو اگر شد ترا چو تار سپید چه شد ار دل بود چو زاغ سیاه می باید (شنید)

کردستان عقوبت شرمندگی عصیان از حرارت دوزخ سوزان و گرم

تر است و حلاوت نسیم رضا از کوثر جنت المأوی شیرین تر اَهلُ

(بهشتیان)

اَلجَنَّةِ مَشغُولٌ بِالجَنَّةِ وَاَهلُ النَّارِ مَشغُولٌ بِالنَّارِ وَاَهلُ

مشغول اند به بهشت دوزخیان به دوزخ و طالبان

الله مشغولٌ لی فرد نه از برای بهشت هست بندگی ما را اگر دوستی بود
خدا مشغول بخدا اند ۱۲
اینجا نه کار مزدوری می باید شنید که آدمی را چون بر عیوب ظاهری
و باطنی نظر افتد زبانش از عیب دیگران کوتاه گردد زبان به عیب
دیگران انگاه دراز شود که خود را بی عیب انگارد و خود را بی عیب
آنکس پندارد که صاحب جهل مرکب باشد مثنوی دی شب اندر بوستان
نوبهار داشتم پاکیزه روئی در کنار در چمن من بودم و دیدار او
فارغ از جور رقیب زشت خو در چمن من بودم و دلدار بود لیک
نرگس بر سرم بیدار بود گفتم ای نرگس خدا را چشم پوش تا نه بینی عیب
رند باده نوش چون بی باکی کنم بوس و کنار چون تو باشی پیش
من آئینه دار گفت ای رعنا مگر دیوانهٔ از شعار اهل دل بیگانهٔ ما
بگلشن جز تماشائی نیم چون تو غوغائی و هرجائی نیم مشرب ما
خاموشی است در طریق ما گنه سرگوشی هست در چمن هر نیک و بد را دیده ایم
از که چشم خویشتن پوشیده ایم عیب گوئی گر شعار من بدی هر خسی زینه

گلشنم دشمن بدگمانی گرچه چشم خویشتن واکرده ایم چون سخن چین بستیم
در پرده ایم می باید شنید آدمی را چون قدر دنیا معلوم نشود
حدوثِ این بچشمِ یقین متصور نگردد رباعی ای شیفتهٔ بهارِ گلزارِ
جهان غافل بنشسته ز اسرارِ جهان از بحر زمانه موجِ سیلاب عدم
هر لحظه همی رسد بدیوارِ جهان و چون بشناخت بعالم دیگر بشتافت
همچنان که او را هیچ کس نیافت وَتَبَتَّلْ اِلَيْهِ تَبْتِيْلاً بازگشتن سه
نوع است از دوزخ به بهشت و از دنیا بآخرت و از خود بحق تعالے
وانکه از دوزخ به بهشت خواهد از حرام حلال اختیار نماید و در جمیع
کارها رستگاری جوید وانکه از دنیا بآخرت خواهد از حرص بقناعت
آید و از علاقه بفراغت میل نماید وانکه از خود بحق تعالی خواهد سر
بتسلیم نهد و کار خود را باو تفویض کند اُفَوِّضُ اَمْرِيْ اِلَى اللهِ
می سپارم کار خود را بخدا
فَاِنَّ اللهَ بَصِيْرٌ بِالْعِبَادِ و هر که بازگشت صاحبِ عزم شد فَاصْبِرْ
پس بدرستیکه خدای تعالی بینا است باحوال بندگان ۱۲
كَمَا صَبَرَ اُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ و آن هم سه نوع است عزم توبه و

پس صبر کن تو یا محمد چنانکه صبر کردند خداوندان عزم از رسولان

آن کرا عیب معصیت پنداشتن و آن الت بیفکندن است دوم عزم

خدمت و آن بنشین از وقت امر توجه بر امر گذاشتن و کار را در ابر

کار دنیا مقدم در داشتن سوم عزم حقیقت و آن در خشم آرام گرفتن

و در طاعت بخجالت بودن و در معرفت به جهالت اَلْعَجْزُ عَنْ

دَرْكِ الْاِدْرَاكِ اِدْرَاكٌ عارف چون در مقام توحید مستلذ

شود از بنده و بندگی مستغنی گردد و طاعت و معصیت در نظرش

یکسان آید اِنَّ اللّٰهَ غَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ چون دریای محبت

بدرستیکه الله تعالی بی نیاز است از تمام عالم

در دل او بجوشد رعایت شریعت مقدم دارد که دوست را رضای

دوست مطلوب باشد در در ام موجب خصومت بهر حال رعایت شریعت

لازم خواهی بنده باش خواهی دوست فرد ترا چون من هزاران

بندکان سند مرا جز کوی تو راه دگر نیست می باید شنید که اهل

ظاهر در دنیا آرایش کنند و در آخرت به آلایش روند و

اهل باطن آزمایش کنند تا در خانه گور با آسایش خسپند اِنَّ

عاجز شدن از دریافتن ... بدانکه دریافتن ... معرفت است

مستلذ یعنی لذت یابنده ... از تعالی خاص ...

بدرستیکه

اَلْفُجَّارَ لَفِیْ جَحِیْمٍ وَاِنَّ الْاَبْرَارَ لَفِیْ نَعِیْمٍ رباعی آن را
بدکاران در دوزخ اند و نیکوکاران در بهشت اند

که هوای وصل دلدار بود او را بجزای او چه در کار بود در

بارگهی که جان و دل بار نیافت آنجا چه مجال دلق و دستار بود

می باید شنید کسیکه هستی موهوم خود را معدوم درست

خود را معلوم کرد و چون خود را معلوم کرد معدوم شد

مُوْتُوْا قَبْلَ اَنْ تَمُوْتُوْا مثنوی دیدهٔ خود را و دانی کیستی
بمیرید قبل از مردن

نیستی و نیستی و نیستی چون درین ره آمدی مردانه باش شمع

روی دوست را پروانه باش می باید شنید که دانا را چون

گره در کار روزگار افتد بر کردار ناشایستهٔ خود تجسس کند

و آن اجزای آن شناسد و خود را مستحق سزا بیند و داند

که عدالت حاکم حقیقی برحق است و چون بگشاید سر از جیب

شرمندگی بر ندارد که خود را بنافرمانی بیند و او را بهر بلا

بلیت یارب من اگر بدم سراسر از نیکی خویشتن تو مگذر می باید

شنید که زندگانی نفس و دنیا قفس است نادان را در نیز از جملهٔ

دام هوس در نظر آید و دانا را در آن یک نفس کار بر او عالم بسر آید

اَلدُّنْیَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِیْنَ وَجَنَّةُ الْكَافِرِیْنَ رباعی دنیا
دنیا بندخانه مومنان است و بهشت کافران

تنگا چیست هم بینا نفسی هر رفت بخدا قسم که این هم نفسی صد حیف

بر آن کس که برای نفسی هم در قفسی و هم دام هوسی می باید شنید

که آدمی چون بر مسند دولت و حکومت متمکن شود و ابواب اسباب

معیشت بر وی بگشاید و محال ظاهر و باطنش از دل آماده باشد بهوشیار

کسی است که در آن وقت از حضرت حق تعالی استمداد توفیق حسنه

جوید و همگی اوقات را بخوف مرگ و قیامت معمور دارد و پندارد

که محک امتحان شیر نهاده اند و عاریتی برسم داده اَیُّکُمْ اَحْسَنُ
کدام کس از شما نیک

عَمَلاً بعد از آن از جملهٔ عبادت مهلکه دانند سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَیْثُ
زود است که درج نمایم آن ها را

لَا یَعْلَمُوْنَ وَاُمْلِیْ لَهُمْ اِنَّ کَیْدِیْ مَتِیْنٌ با نفوس انسانی
که نخواهند دانست و اطاعم ازین آنها را مستلک تکر من استوار است

از امداد او به خصال بهیمی و حیوانی موصوف گشتند و اکثر صدر نشینان

جنت از قرب آن بهاویه جهنم رفتند شنیدی که سلطنت بر سر

فریدون چه آورد و دولت با قارون چه کرد فَعَصَیٰ فِرْعَوْنُ
پس نافرمانی برداری کرد فرعون

الرَّسُولَ فَأَخَذْنَاهُ أَخْذًا وَبِيلًا قَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى
امر پیغمبر را پس گرفتیم او را گرفتنی که باعث هلاک او شد گفت رسول خدا صلی

اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ إِذَا رَأَيْتَ اللهَ أَنْعَمَ عَلَى عَبْدٍ مُقِيمٍ عَلَى
الله علیه وسلم وقتیکه ببینی که الله تعالی نعمت داد بر بنده که همیشه

مَعْصِيَتِهِ فَاعْلَمْ أَنَّهُ مُسْتَدْرَجٌ می باید شنید که نفس
گناه کند بدانکه آن مستدرج است

آدمی طفلی است خیره و نادان که هرگز پند ادب گوش نکند و آنچه

بیاموزاند فراموش گرداند پس اگر زجر و توبیخ نمائی باشد که

به تربیت مرتب شود و چون مهر و شفقت کنی بی بهره گردد

ضَرْبُ الصِّبْيَانِ كَالْمَاءِ فِي الْبُسْتَانِ رباعی دل توبه نمی کند
زدن طفلان مثل آب دادن در باغ است

ز عصیان چه کنم پندم نشنید طفل نادان چه کنم رفعت گویم اگر تو

انصاف کنی تقصیر من است نام شیطان چه کنم می باید شنید که

دانا را فوت ساعتی که بی یاد خدا گذرد سخت تر است از غم نادان

که او را عمری بسر باشد که بسر رانیم البدل است و وقت را مثلی نه

منظوم چشم کشا و نگر احوالِ خویش خوابِ گران اجل آمد به پیش روز
بود فکرِ طعام و شرابت شب همه در خواب رود چون دو سه آنکه بخوابے
و جرس میزنند چشم کشا همرهیان میروند قافله رفت و تو بخوابی
هنوز بیخودی و مست و شرابی هنوز بر سرِ ره خفته را بلد شدی
قافله چون رفت تو گمره شدی می باید شنید اهلِ رضا چون
به تفحصِ عیبِ دیگر مشغول نشوند تعرضِ احوالِ دیگران هم نکنند لا
لِذاتِهِ وَلا لِاُخریٰ و آن راست نشان هست خشنودی در حال
برای ذاتِ خود و نه برای ذاتِ غیر خود
و خاموشی بزبان و حفظِ قلب از وسواسِ شیطان مثنوی مارا چه
بحالِ بندهٔ او با گریهٔ او و خندهٔ او ما ئیم بحالِ خود گرفتار مارا چه
بحالِ دیگران کار می باید شنید انسانی که به نیم نانی قانع نشود
وزین بوستانِ پر خزانی صابر نباشد جماد را بر وی تفضیل توان داد
انسانِ کامل آن هست که با وصافِ جمادی موصوف باشد و شرائط
تسلیم از جماد بیاموزد در مراتب رضا ار سندان زیرا که اگر بسختی

از سنگ تراشند تا آن را بر سر گنجی بگذارند پس بردارند و به کنجی بیفکنند
هرگز از جراحت سنگدان دردمند و بوصل گنج فراوان خورسند و بفقدان
اندوهمند نشوند این را کمال مرتبهٔ تسلیم گویند پس چه سنگ است آنکه
با این وساطت در شرائط بندگی بسنگ هم نتوانی رسید بیت چه گونه
گویمت ای بیچه که انسانی اگر بجنس عبادت بسنگ هم نرسی هم باید شنید
که نمازگزار را بر شرابخوار نظر حقارت نباید که قبولیت ایزدی را
علامت ظاهری شرط نیست و ردّ او بگناه لازم نه عبس و تولی
ترش روی کرد محمد و اعراض نمود
آن جاءه الاعمی بیت ما [illegible] وانم رضای دوست را [illegible] اند [illegible]
در بابیکه عبدالله ابن مکتوم آمد رحمه الله تعالی عنه
منفرد [illegible] ست راهی باید شنید که چون مدار کار بر نفرت [illegible] رفعت را
امید [illegible] معصیت [illegible] نگاه [illegible] خود [illegible] یکی از حقوق نعمای
[illegible] متهاد [illegible] چون گناه میکنم مستحق رحمت می شوم نظم
[illegible] امت ارا [illegible] قیامت [illegible] ما را عاصی جهان اگر [illegible]
[illegible] تو [illegible] نبودی که خوف الهی [illegible] باطن [illegible]

معصیت وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى
واما شخصیکه ترسید مقام پروردگار خود و باز داشت نفس خود را از خواهش او
فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى امید واری سبب رستگاری و دستیاری
پس بدرستیکه بهشت بودن جای اوست ۱۲
لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللهِ نظم گه بردم اره می کنم جای گه بر گل دالاهی نهم پا
نا امید نشوید از رحمت الله تعالی که رحمت او شامل است همه را ۱۲
بترس و امید واری باش پیوسته درین دو کاری باش زاد راه معرفت یقین
است حاصل بهشت و دوزخ این است می باید شنید که باطن را بنا پاکی ظاهر
چه کار و پاکان ظاهر را بنا پاکی احتیاج بسیار نظم بشستی دست و پا در شستی
کدورتهای آب و گل بشستی دل از ناپاکی باطن چو پاک است اگر ناپاک شد
دستش چه پاک است می باید شنید که تواضع مراد ایستادن است و آن بر سه
قسم است تواضع او و تواضع دین او و تواضع دوستان او و تواضع او و آن است
که حکم او را کردن چون هوا داری و در یاد او حاضر باشی و تواضع دین او
آن است که عقل خود را در مصالح امر و نهی او در راه ندهی و حق دشمن خود را
نپوشی و تواضع دوستان او آن است که قدر آنها را بر قدر خویش او فزون
داری و در حق ایشان نظر فاسد نکنی وَعِبَادُ الرَّحْمَنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ
و بندهای خدا که می روند

عَلَی الْاَرْضِ هَوْنًا سدانکه طالبِ جاه و ریاست آخر درجاتِ لذتِ دنیاست
زمین ہ نرمے
چه آدمی را در حالتِ کودکی شهوتِ خوردن پدید آید و چون بهفت سالگی
رسد در لذتِ بازی مشغول گردد و چون بده سالگی رسد زینت لباس دوست
دارد و بخوف خراب شدن جامهٔ نیکو دست از بازی بردارد و چون به پانزده
سالگی رسد حبِ ریاست و تفاخر و طلبِ جاه و مال در وی اثر کند بحدیکه
هرچند آن مال طلبان بچشم خود بینند آخر کار این سعی بیفائده شناسد
هرگز دست از طلبِ آن برندارد و دقیقهٔ از دقائق فرو نگذارد اَنَّمَا الْحَیٰوةُ
الدُّنْیَا لَعِبٌ وَّلَهْوٌ وَّزِیْنَةٌ وَّتَفَاخُرٌ بَیْنَکُمْ وَتَکَاثُرٌ فِی الْاَمْوَالِ
این جهاں لہو و لعب و زینت و تفاخر درمیان شما و تکاثر در اموال
وَالْاَوْلَادِ رباعی یاران بخیال مرگ تونگر نظر کنید انکه خیالِ درشتی
و اولاد
سیم و زر کنید دنیا بطالبانِ زر آخر وفا نکرد زین سعی بگذرید و خیال
دگر کنید از توجه حق سبحانه و تعالی رساله می باید شنید بانجام رسید از
ناستر تاریخ اتمامش می باید کشید می باید شنید شنید قول مردانرا

بجان و دل می باید شنید ٭